

الحسن و الحسين سيد شباب اهل الجنة

الحمد لله الذي جعلنا من آل بيته من آل الله و آل محمد و آل آلهم

و جعلنا من آل بيته من آل الله و آل محمد و آل آلهم



و جعلنا من آل بيته من آل الله و آل محمد و آل آلهم

و جعلنا من آل بيته من آل الله و آل محمد و آل آلهم

و جعلنا من آل بيته من آل الله و آل محمد و آل آلهم

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE496

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
ذُو النِّعَمَةِ سَائِرُ الْعِوَمِ
ذُو الْمِنَّةِ وَاهْبِ الْعَطَايَا
افراخته خیمه های گردون
تقدیل نجوم کرده روشن
آن خیمه بی طناب بنگر
تبدیل نکرده فی مرمت
داغ جگری بلاله داده

وَالشُّكْرُ لِلّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
ذُو الرَّحْمَةِ غَافِرُ الذُّنُوبِ
ذُو الْمُنْحَةِ دَافِعُ الْبَلَاءِ
انداخته فرش بر بزم
بر بام فلک بغیر روغن
وین فرش بروی آ
محکم شده هر دو تا بکجه
وزخون دش پال

بر سر و دست سی عطا کرد
 رنگین بکند گل حنا را
 هر شاخ کهن بوسم و
 در فصل بهار هر درخت
 هر چند که سرفراز گردد
 اما به روش چو سرکشان نیست
 خم گشته چو پیر در شباب است
 بگرد خودش فشرده گام
 در عشق و جنون اوست در کار
 سنبل شده موی از فراقش
 گل بھر رضای او خموشان
 صد برگ که سر سبز زبان است
 بلبل تنه‌ا نه در چمن هست
 شهاب ذاکران در آن کو
 هر سو مژه مثل جویباری

تا فاخته بر سرش نوا کرد
 مشاطگیش و دهن صبارا
 دست به دعا بجانب وی
 در بر چو قبای عید رختی
 پرنیوه و برگ و ساز گرد
 سرست چو آدم جوان نیست
 در موقف عجز بار یاب است
 دایم بر کوع یا قیاس
 فصد رگ گل به نشتر خا ر
 زنگس همه چشم ز اشتیاقش
 بلبل به بهوای او خروشان
 در مدح و شناس تر زبان است
 زین گونه هزار نغمه زن هست
 چون برگ گل لطیف شب بو
 چشمان پر آب چشمه سارے

ز نور عسل ز قدرت او
 هر جا که ز آب چشمه هست
 از دشت اولب صدف تر
 بی منفعتی نگشت خارے
 کارش همه معجز است اما
 طرح عجیبی ز آب و گل ریخت
 بر لوح جبین که از جنین است
 بی گرده و خامه دست قدرت
 چون زیب کنار مادرش خست
 شد آب و غذا لبن برایش
 دندان چو نبود در دهانش
 در خون سیاه صنعتش بین
 آموخت به طفل لب کشودن
 چون عقل و خرد باد عطا کرد
 تا بود میان گاهواره

یک سونیش است و نوش یک سو
 در چشم خرد گشته هست
 هر سطر ز موجد الیست دفتر
 بی مصلحتی نکرد کارے
 تکرار بر و تعجب از ما
 در قالب خاک جان و دل ریخت
 بنوشته که بخت او چنین است
 تصویر شد میان ظلمت
 با بخت جگر برابرش ساخت
 کان میرسد از وطن برایش
 بخشید لبن بجای ناناش
 شد شیر سفید و پاک و شیرین
 و زگریه غذا طلب نمودن
 از رزق هزار باب واکرد
 میکرد بخواب و خور اشاره

تا هوش نداشت بی زبان بود
در هوش فرزوده مطلب او
کرد هست سفیر دل زبان را
بر باد که حرف نام دارد
باد و گری که هست همدم
بر باد چنین بنا گذارد
زین باد چو رفت آن دهد یا
این هر دو اگر چه باد باشد
ما ز نسیم لطف یزدان
کاین باد بهار رحمت اوست
و بادِ عنبر و گشت همدم
کاین بادِ سموم جان و تن هست
محفوظ کسیکه ماند زین باد
آنکس که براه حق شتابد
گو عام نمود در حمت خویش

غنجوار گیش بد گیران بود
آن وقت کشوده هم لب او
آموخته شیوه بیان را
ملک دو جهان قیام دارد
انفاس حیات ماست پیهم
این صنع حسنا که یاد او
یعنی که حیات رفت بر باد
کم قابل اعتماد باشد
و مساز توان شدن بایمان
انفاس نسیم حبت اوست
از حرص و هواست کار پیهم
بر آتش قهر باد ز تن هست
بر طبع لطیفش آتشین باد
توفیق ز کردگار یابد
اتمام نمود حجت خویش

تکلیف بقدر وسع داد است	وز تو به دری با کشاد است
از لطف پمیران فرستاد	راه بد و نیک را نشان داد
بخشید بجه که خواست حکمت	تشریف شریف علم و عصمت
چون راز نبود آشکارا	خود لصب نمود اوصیا را
تا خلق ز معجزات ایشان	گیرند سراغ ذات ایشان
دل با همه استوار ماند	در گلشن دین محب را ماند

مناجات

ای مهربم ز جسم دل نگار	ومی تسلیم بخش سبقراران
حسن تو فروز ز چند و چون است	در عشق تو عقل را چون است
ذات تو بری ز وهم و ادراک	عرفان تو چیست ما عرفاک
ای آنکه فرشتگان قدسی	در ذکر تو حول عرش و کرسی
بر بندگیست قیام دارند	یا در تو علی الدوام دارند
برخی بر کوع برده قامت	بعضی بسجود تا قیامت
برخی به سزار لب سخنگو	یعنی که خندای ما توئی تو
دیدند هزار دور افلاک	گویند به نوما عبدناک

دور از تو فتم زدن نیارند
صف بسته جماعتی ست ایشان
خیلی دگری که سبجه خوانند
لب بسته نمی شوند گاهی
مهر تو بود سوال ایشان
خواب و خور و غفلت ندارند
فی سمعت و فی ریانه نازک
در خلق عزیز و پهلوانند
یک موضع شبر بر فلک نیست
هر قطره که می چکد ز باران
با آن ملکی نگاهبان ست
بی صنعت تو زبان نگرود
گو یاست زبان خار و هم گل
هر جا که پری ز گاه باشد
ادراک تو کس همس ندارد

بی حکم تو دم زدنی یارند
کان جمع نمی شود پریشان
سر گرم فغان در آن مکان اند
هم خسته نمی شوند گاهی
لا علم لنا کمال ایشان
با این همه سخوتی ندارند
سوز هست و گداز بانیارک
پیش تو حقیر و ناتوانند
کان منزل و موقف ملک نیست
هر گل که دم به کوهساران
در ذکر تو سر بسبز زبان ست
بی حکم تو آسمان نگرود
یعنی که خداست خالق کل
بر وحدت تو گواه باشد
بال غفا کس ندارد

تکلیف بقدر وسع داد است	وز توبه درمی با کشاد است
از لطف پیمبران فرستاد	راه بد و نیک را نشان داد
بخشید بجه که خواست حکمت	تشریف شریف علم و عصمت
چون راز نبود آشکارا	خود مضب نمود او صیارا
تا خلق ز معجزات ایشان	گیرند سراغ ذات ایشان
دل با همه استوار ماند	در گلشن دین بهار ماند

مناجات

ای مهربم ز حسن دل نگار	دی تسلیه بخش سقیران
حسن تو فروزون چند و چون است	در عشق تو عقل را چون است
ذات تو بری ز دهم و ادراک	عرفان تو چیست ما عرفاک
ای آنکه فرشتگان قدسی	در ذکر تو حول عرش و کرسی
بر بندگیت قیام دارند	یاد تو علی الدوام دارند
برخی بر کعبه برده قامت	بعضی بسجود و تاقیامت
برخی به سزار لب سبخگو	یعنی که خدای ما توئی تو
و دیدند سزار دور افلاک	گویند مهنوما عبدناک

دور از تو تدم زدن نیارند
صف بسته جماعتی ست ایشان
خیلی دگری که سبجه خوانند
لب بسته نمی شوند گاهی
مهر تو بود سوال ایشان
خواب و خور و غفلت ندارند
فی سمعت و فی ریانه نازک
در خلق عزیز و پهلوانند
یک موضع شبر بر فلک نیست
هر قطره که می چکد ز باران
با آن ملکی نگاهبان ست
بی صنعت تو زبان نگرود
گو یاست زبان خار و هم گل
هر جا که پری ز گاه باشد
ادراک تو کس همس ندارد

بی حکم تو دم زدن نیارند
کان جمع نمی شود پریشان
سر گرم فغان در آن مکان اند
هم خسته نمی شوند گاهی
لا علم لنا کمال ایشان
با این همه سخوتی ندارند
سوز هست و گداز با نیارند
پیش تو حقیر و ناتوانند
کان منزل و موقف ملکیت
هر گل که دمیده کوهساران
در ذکر تو سر بسبز زبان ست
بی حکم تو آسمان نگرود
یعنی که خداست خالق کل
بر وحدت تو گواه باشد
بال غفا کس ندارد

اینجاست که انبیا نموشند
 من کیستم و ثنای من چیست
 گر هست زبان صنعت ثمت
 احسان تو حدار زو نیست
 جنت ز وصال تو مکافیت
 گر خلد دهمی هزار منت
 جانی طلب تو کس ندارد
 گر هست سزا بقدر غصیان
 و در هست بنای مهربانی
 شادی و غم ای خدا بهم هست
 اما به بهشت کلفتی نیست
 اگر میکنی از بهشت مسم
 هر چند بگل نیز سد خار
 چون رسم تدیم هست بار
 پاکان تو چون کشند خوانی

بیجاست که اشقیا خروشدند
 فکر و دل عقل و رای من چیست
 و در هست بیان ز نعمت ثمت
 گنجایش بجز در سبب نیست
 دوزخ ز فراق تو نشان نیست
 و در منع کنی سبانه ضمنت
 تاب غضب تو کس ندارد
 کمتر ز سزای ماست نیران
 خواهیم بهشت جاودانی
 هر جا که گلست خار هم هست
 عیش است تمام و محنت نیست
 خوب است اگر چه زشت هم
 اما نبود جد از گلزار
 باشد به بهشت نیز خار
 بخشد بگ هم استخوانی

<p>من که بر تو ستاده ماندم چون صفت تو شد جوانی من جز فضل تو نیست حیلۀ ما پس غیر ما وسیلۀ ما</p>	<p>من که بر تو ستاده ماندم چون صفت تو شد جوانی من جز فضل تو نیست حیلۀ ما پس غیر ما وسیلۀ ما</p>
نعت سید کائنات	
<p>سر دفتر نبی محمد زیب و شرف مقام محمود صف بسته ملائک مقرب تا کوری چشم دشمنان شد قرآن و رقی ز معجزاتش بر حکم تو ماه تاب ساهی گویا بفضیح تر ز بانه آب دهن تو کار با کرد نالید ز فرقت تو چو پی در دست تو سنگ سبزه خوان از شانه گوسفند آواز</p>	<p>سر کرده اصفیا محمد آن مبطل وحی و مسدود در لشکریان او بمو کب بر یک کف خاک حکمران شد ایمان بقی ز فیض ذاتش ای علم تو محسن عالم در وصف تو گرگ باشبانه لطف سخن تو کار با کرد شد تیغ ز قدرت تو چو بی در مدح تو برگ راز بانه گوش تو شنیده وقت اعجاز</p>

<p> ما زان غَوَا طغی کمالش حتی که شد از تو سایه هم دور از فوج ملک ملک رسیده جرم تیری دو پاره بنمود بر درگاه تو بشکل کلیه معراج تو فخر آسمان ها شد دیده انبیا مشهور پشت سر تو منار کردند از حمد خدا سخن سرایند محمود خداست انبیا را محمود بنزد حق مقامت بینند اوایل و اواخر اینجا شک و ریب را چه هست در راه رضای حق تعب نیست خوشنودی حق عجب مقام است </p>	<p> چشم تو بخواب هم بجالش جسم تو ز فرق تا قدم نود حکم تو چو بر فلک رسیده انگشت تو تا اشاره بنمود جبریل چو خادمان قبله مشتاق تو سدره آشیان ها زفتی چو برین سپهر خضر کفایت تو در از کردند آنها که بنزد کبریا سینه حامد نشوند ما سوا را اما تو محمد است نامت کز غبطه بران مقام فاخر این مرتبه جز شاکر است موسی که رضای حق طلبد است ما را چه در این طلب کلام است </p>
--	---

حق می طلبد رصنای احمد	اما اگر است جای احمد
محبوب خدا رهشما بود	محبوب پیران خدا بود
محبوب آنکه تو شود حلق	گر تابع راه تو شود حلق
بالا تر ازین کدام جا هست	الله الله چه عز و جاه است
حقا که آن علی ست هاد	وین راه که بر جهان کشاد
محبوب نبی بجز علی کیست	محبوب خدا بجز نبی کیست

مشقبت جناب ولایت تاب


دارای جهان وصی مطلق	مولای زمان امام برحق
ورساقی کوثر است او هست	گر نفس پیر است او هست
گفته بهمان طلاق باین	طبعش ز جهانیان مباین
شایان سریر بل اتی او ست	زینده تلج لافتی او ست
بی خوف و حیم و شوق جنت	از بهر خدا نموده طاعت
با مار زهر حرف زن شد	با مهر سپهر هم سخن شد
باز هد حکومت از وی آمد	در جنگ عبادت از وی آمد
در فقر کریم غیر او کیست	در حرب سلیم غیر او کیست

دین گشت تمام برکف او
 دریا بکلیم یل ز فیضش
 گر نوح نجات یافت زو یافت
 چشم از دوسر که نسبت اوست
 او بود علیم جمله اسرار
 و انجم اذا هوی شنایش
 اسرار زمین بر او عیان شد
 با کفر و عن که کرد او کرد
 دل محو خدا که داشت او داشت
 بر راه رضا که بود او بود
 یک ضربت او بر وز خندق
 فرمان ده باد و ابر او بود
 آن کمیت که گرد خوان اوست
 لوح و قلم و سپهر و پروین
 ارضین و جبال و بحر و حیوان

گویا شده جام برکف او
 آتش بخلیل گل ز فیضش
 و رخصیات یافت زو یافت
 دل را بنجد که نسبت اوست
 او هست قسیم جنت و نار
 هم گوشت الغطایر ایش
 زو رجعت خور بر آسمان شد
 اسلام بپا که کرد او کرد
 سر برفت را که داشت او داشت
 در بای سخا که بود او بود
 بهتر ز تمام طاعت حق
 با این همه کان صبر او بود
 و آن کمیت که ورد خوان اوست
 جن و ملک و گل و ریاحین
 اشجار و طیور و دشت و بامون

<p>گویند بهر زبان شنایش حیرت اینست که بشر هست مداح او که می تواند این فیض هم از سوای او نیست شاهی است بکوی تو گدائے بر مرقد طاهر تو باشم</p>	<p>مخلوق شدند از برایش ای امی بر آنکه کور و کر هست جای که خدا شنا بخواند این لوح شرف برای او نیست شاهاتو امید گاه مانے خواهم که مجاور تو باشم</p>
معنی با ستم علی علیه السلام	
<p>مهر و مه و شتری عیان شد ذرات مراد در نجف کن باهند چه کار حیدری را هم قانع باب خیر تو بخشاد در رحمت خدا را</p>	<p>از نام تو نور در جهان شد یکدم نظری باین طرف کن حیدر بنما بن خیر را باب علم سمپیری تو بشکن در حرص و آزار را</p>
در ذکر سبب نظم و کسا و بازار علم	
<p>هر چند ز رفقه است از یاد بیت الحزن هست نام آن نظم</p>	<p>خواهم که حدیث احمد آباد زین پیش شده تمام آن نظم</p>

ای که در دنیا کج
ای که در جهان کج

بالذات دیگرش بگویم
 شکر شکنیم از فصاحت
 زین پیش اگر چه نغمه سازان
 هر گونه در خوش آب سفند
 در ملک سخن قلمروی نیست
 در هر چینی که نوکلی هست
 قد بر نکشید هیچ 
 نوبت چو بار سید در دهر
 حرفی نگذشت بر زبانی
 داریم حکایتی عجیب
 در باغ بدین بجز زغن نیست
 حمد نیست که بی نواست بلبل
 باغچه زری بهوستان نیست
 دور نیست که می طرب ندارد
 از مل نرسد اثر بکاسه

چون قند مکرش بگویم
 شوری و شکنیم از ملاحه
 مشکین نفسان سخن طرازان
 صد نکته آب و تاب گفتند
 کان زیر نگین خسروی نیست
 مدحش بزبان بلبه هست
 که عشق نوازند تذروے
 شد فخط هنر بقریه و شهر
 گوش نشنید و استانه
 گلهاست و نیست عندیج
 طوطی بنگر شکر شکن نیست
 خالی است ز باد و ساغر گل
 طوقی بگلو می قمریان نیست
 گر هست ایام لب ندارد
 وز گل چه شود بجز زکامی

بادی سحری که ناتوان است
 صورت گری خزان معنی است
 برگی نبود در این ریاحین
 در شعر کسی که میزند لاف
 غیر از سرقه متاع کس نیست
 شد طح غزل خیال باطل
 وحشت زدگان ز لفظ مانوس
 در شعر شعور هم ندارند
 قحط هنر است ای عزیزان
 کس است نخواهد شنوی را
 ورزیده سکوت مرد عالم
 بجز مکیه خوش و لطیف باشد
 نظم هم بهین طریق و مشرب
 در طبع ز بسکه انقباض است
 آنرا که نبود خط و امس

و مسازی ما بروگران است
 تا راجی بوستان معنی است
 کز نوک قلم نبرده گلچین
 رنگین کندش ز خون انصاف
 گو یا که بشهر با عس نیست
 کس نغمه نمیکشد بجز
 هر مصرع شان لغات قاموس
 بهره ز جور هم ندارند
 کاری نبود بوزن و میزان
 هستند ردیف کجروی را
 یک شعر ز سکه نیست سالم
 جوینده آن خفیف باشد
 و زرش مزج است لیکل خرب
 مقبوض نه جائی اعتراض است
 اخر بخرابی آرد حشر

چون شوقی سبک
 که ساق از کمر
 در جور و خوار
 چون نغمه
 بگلزار نقیض
 مقلد از مشربان
 خوش خوانده درین
 خوشی باطن
 که هم در کج
 در خج نام

فریاد ز دست خود پسند	از جمل نه شکوه هست چند
و ر عذر کنی منم پذیرند	بر اهل کمال خورده گیرند
چون عشوہ و ناز پیرا	عجب است و غروب بی کالی
خونخوار تو پشت سر جو حجام	غمنخوار تو پیش رو چو خدام
بر خاست که بشکند نمدان	هر کس که نشست بر سر خوان
گر نیست از جمل از حسد هست	بر گفته ماکه نقض و رد هست
عشق است میان کینه و دل	از رشک پرست سینه و دل
سید سندی است خود سپیدست	تفتیش سندی است سندیست
این سلسله قطع کی شود پس	باید سندی چو بر هر کس
و انیم چو شعر بحیثه التیس	ما نیم که شعر امر القیس
سحجان عجم چراست خاموش	حسان عرب کجاست و پیش
جولاہہ نزا دنیستم من	زین اہل عناد نیستم من
دستان ن بستان احمد	ما نیم ز خاندان احمد
خواندیم ادب بجای ابجد	و اریم فصاحت از ابجد
از علم ہزار باب خواندم	از شعر دو صد کتاب خواندم

۵
 حاتم کنایہ
 خفاقی کنایہ
 نسب کینه و در
 مذہب کنایہ
 و یکین و خوری
 و کلمہ بروری
 کسی سبقت نبردہ
 از سبقت جولاہ
 نزا دم از اب
 و جلا جلا ویدیم
 خواند ما بجلا
 من

در نشربدیع این زمانم
 نظمم بذاق هندیان نیست
 ذوق عجم است با نظامم
 آنرا که تعصب نباشد
 خوش گفت کسیکه حسال است
 از نقص بری ننیم لیکن
 بر عیب منش کجا نظر هست
 این خار خوش آن گل است نورس
 آن مرده دلان که خرد گیرند
 آنکس که بزندگی نیاسود
 در حق بدان نکویی آزار است
 یک خرد اگر برین کتاب است
 برمی کنم اصل و پنج رد را
 در نفس من است نقش ایمان
 فی فی غلط این چه کتره گوئی است

کشف معانی و بیانم
 خط گریز نهم زیان نیست
 شوق عرب است با کلامم
 زین جمله تعجب نباشد
 فهمیدن حرف ماحال است
 از چشمک حاسدیم این
 و آن عیب که بیندیشد
 من دانم و پس نداندش کس
 بگذار که از حسد بیسند
 در مرگ برای اوست به بود
 پرگویی و خوبگویی از ما است
 از من بشنو که ده جواب است
 اما چه علاج بخیرد را
 در جسم من است روح قرآن
 این شیوه نه شیوه نکویی است

این لاف کز اف خوی نیست
 عباس ازین مقوله چاسپند
 برخاک نشین که رتبه یابی
 شکم است بجا و شکوه فاسد
 چون از تو خطا گرفته کا ہے
 بگذار که چون بجال آیند
 عیبی که برند کز فلانی است
 گر هست سزا است شماری
 چون هست بجرم شان تیقن
 پای غرض تو در میان نیست
 خوشنود اگر شد ند بهتر
 کافی است محبت الهی
 چون نیست حیات را شبانه
 یاران زره و فاگذشتند
 بگذار ز زند خنده امروز

رسمی هست که بھر مار و انیت
 زین قال و مقال لب فرو بند
 آخر نه ز سنبل بو ترا بے
 محسود جهان شدی نه حاسد
 آرزو ده شدن بی گنا ہے
 خود بر سر انفعال آیند
 در خود بین گر که هست یا نیست
 ورنیت برو چه پاک داری
 آمرزش شان ز حق طلب کن
 جز بهر حسد ارضاشان نیست
 ورنه بچند اگذار و بگذر
 از حب و عناد شان چه خواهی
 بهر چه غم چنین حیات
 زین وصل دور و زه گشتند
 فردا بکنند گریه از سوز

<p>آن دوست که با تو رشک دارد آنرا که کنون بچشم خارم تا جان عزیز از جگر رفت غمهای دگر چه کم تو داری دور هست هنوز راه و منزل</p>	<p>زود هست که بر تو اشک بارد خود گل بسبب دسر مزارم از یار و عزیز این جد رفت کاین غصه تازه هم تو داری اینجا چکنی اقامت ای دل</p>
<p>پیش نظر است تازه حسن از بسکه عجیب ماجرای است زین پیش نگفته کس از اینسان کامی نزد هست کس نمیش از خامه طرب فرمای خویشم غارت زنی را چه از خود نمیش آماج شود تو اردا یخبا صور تگری که حسامه کرده</p>	<p>عذر و معذرت در باب ترک سخن گستری نمکته پرور واظهار عجب شاعر و ادیب در بیان چنین معجز غریب نقلی طرب آوری شکر فانی مضمون غریب و دلکشای است تا نقل گذشته میشد آسان تا بر قدمش روم کجا پیش خود خسته و مشکسای خوشم لیکن مفسد را تو ارد نمیش وار داشت کس خود اینجا نقشی است که زود بغیر کرده</p>

<p> خود را همنامی دیگرانم بر جاده من دست گامی اینجا شده عقل کل خودش کم برگی است که کس نخپیده باشد از بسیت و هشت حرف بیرون آند به بیان زیاد یا کم حیرت ده شاعر و دبیر است مضمون وقوعی از خیالی فی طیف خیال زید و عمر است فی مثل حریری و مقامات یا شهب خامه لنگ گردد شعرای فلک شود فراموش در لجه حیرتم چگویم غیر از سبک از آن چه دیدیم خالی است ز گوهر مرآدم </p>	<p> زین راه نداد کس نشانم آنکس که رسید بر مقامی از عقل بد در سد ببرد رنگی است که کس ندیده باشد باید سخن لطیف موزون هر واقعه که شد بعالم دین قصه زب که بی نظیر است دور است به نزدن کر عالی دین نقل تمام نفس امر است از سیداست این کرامات اینجا است که عرصه تنگ گردد بر چرخ شود و بیر خاموش سنگ است مجال گفت گویم این وزن سبک که برگزیدیم این بحر که من در آن فدا دم </p>
---	---

بگری نه که قطره های چندیست
 چون نیست بقدر آب باران
 فیضی ره این فیوض بکشد
 من فرصت گفت گو ندادم
 داغم ز فراق همصفران
 مَا الدَّهْرُ وَطَا لَمَّا يَدْمُ
 در حزن ز بان خموش گرد
 ایام بهار چون نباشد
 رنگینی شعر در نشاط است
 در حیرت و غم چه لطف تقریر
 زین سینه بجز فغان چه خیزد
 جان سوخته کی سخن طرز
 سر سبزی مدعاست مشکل
 مهلت کم و چرخ بر سر جنگ
 بی قدری عتبار بنگر

در ورطه محنتم گفتم گند است
 مشکل که کنم نفس در آزار
 برخانه و طبعش آفرین باد
 از جور سپهر دل فگارم
 وز نیش ز تی خورده گیران
 اَلَا أَلَمَ لَنَا وَغَمٌ
 بلبل بجز ان خموش گردد
 جوش و طپش جنون نباشد
 گلگشت چمن در انبساط است
 روشن چه شود شمع تصویق
 ز آتشکده جزد خان چه خیزد
 کی مرغ کباب نغمه سازد
 از تخم برشته یعنی این دل
 دل هم تنگ است و غصه تنگ
 بیمهری روزگار بنگر

از بهر چه این سخن طسرازی	طرز کمی خوش است چیست بازی
سود است از نقد علم حاصل	اوراق ذهاب چه فرد باطل
با ما همه نکته هست نادر	چون قدر شناس ما است نادر
ابر گرمی است بر سر من	زان جوش هب بار شد بر من
عباس ازین فسانه بگذر	از نیک و بد زمانه بگذر
این مریخ خاطر حزین است	گر خار و گر گل است این است
القصه زمانه است یاد گاری	با اهل زمانه نیست کاری
نبود بکسی خطاب مارا	مقصود بود ثواب مارا
تنقیص کلام شان من نیست	وز طعن و ملام شان من نیست
صد نکته بگوی و باش خاموش	تا اجبر بر زبان و هم گوش
ما کار بگردگار داریم	با اهل جهان چه کار داریم
جز ذکر حسین یا حسن نیست	صحن چمن است نل و من نیست
گیرم دو جهان بنام بطین	خاقانی و تحفه العراقین

ساقی نامه

ساقی زده ام شبانه جام	تلخ است ازان هنوز کام
-----------------------	-----------------------

خواهم دوایاغ از تو حالا
 خواهم زد و چشمم تود و بادام
 در یوزه گرد و باد ششم
 خمی طلب از دکان خار
 کافیت برای نشاء نیم
 دو نیت مشرق امامت
 در اهل زمین دو ماه پاره
 آن خسته کاسه پُر از هر
 آن زهر دغا آب خورده
 ز لخت جگر فاده در پشت
 کلک و وزبان شود شناگو
 عشق حسنین سرمدی هست
 مطرب غزلی که جان فزاید
 این تازه روایتی هست بشنو
 کان هر دو مسر سپهر جلال

تان شامین شود و وبال
 تا دست دهد و چند آرام
 فیض گفت تود و باره هوشم
 کز وی دو اثر رسد بیکجا
 خلق حسن و عثم حسینم
 دو مصرع مطلع کرامت
 بر عرش برین دو گوشواره
 وین کشته تیغ کینه دهر
 وین تشنه بغیر آب مرده
 وین کاسه سر نهاده در پشت
 گردد دل و جان فدای هر دو
 می لعل و قدح ز مردمی هست
 ساقی قدحی که غمزداید
 وین طرفه حکایتی هست بشنو
 جان پروا نیست اند تا حال

خود کشته شدند وزنده سازان	غمدیده خود اند و دل نوازانند
یا مثل حسین کیست منظلوم	مانند حسن که بود مسموم
جان بخشی شان ندیده تو	جان دادن شان شنیده تو
این نادره بر زبان یافت	این واقعه در زمان یافت
شصت و نه و یک هزار و صد	بگذشته ز هجرت محمد

شروع قصه رنگین

وقت طرب و نشاط این است	ساقی بخدا که بزم دین است
صبا ی شفق بجام شام است	از فیض کف تو بسکه عام است
عیش است ز ماه تابا است	مست است انسیم صبح کا
این معجزه صاف صاف گویم	می ده که لب از کراف شویم
وین قرعه بنام من بر آید	این جرعه بکام من در آید
خوب است کلام بی تکلف	بی هو و نیکنم تصرف
گفتار خوشش چو جان عزیز است	راوی که عزیز با تیر است
اکنون اگر حسیاج آن شد	زین پیش روایش بیان شد
بهتر بکشم که نقش ثانی است	تصویر خطش که رشک ثانی است

دیهی است قریب احمد آباد
 کان جای قرار دختری بود
 گل پیر بهی شکفته روئے
 غنچه دهنی و گلزارے
 رنگ رخ نازکش طسکائے
 و صفش قلم چه بر نگارد
 مستوری اولب مرا بست
 با این بهی شکل و رونی کو
 دل داشت نه رو بسوی بیان
 گویا که بجای بیت ابرو
 آغاز ز دیر هست این را
 بر ملت کفر شوهری داشت
 یکروز با تفاق شوهر
 در راه یکی ز قوم فغان
 تا دیده بچشم مستش افتاد

چون کشور دل نخبته بنیاد
 کو چشم و چراغ زرگری بود
 شیرین سخنی و تشنه خوئے
 سیمین بدنی و تازہ کارے
 چون نقره مه بخوشمائے
 چون عصمت او بهی گذارد
 چون غنچه که تو بتو نقاب است
 بود است چو خال خوش مندو
 تاویل پذیر بود تر آن
 این بود نوشته بر رخ او
 انجام بنجر هست این را
 کو خانه بدیه دیگری داشت
 میفت بجای نگاه زرگر
 اگر دید دو چار و ماند حیران
 نقد دل و دین بدستش افتاد

تاب از تن سوگوار اوست
 چون دست بر او نیافت انگاه
 در عشق و هوا که بود دوزخ
 بنوشت با و پیام وصلت
 کای زیور حسن بر تن تو
 ای مایه زند گاسنه من
 از تو طلبم نه زرنه سیمه
 زن یافت چو آگهی بر آشفست
 کارام گهر من این وطن نیست
 گفتش پدر این چه کج ادا می است
 افروخته شد دوباره چون گل
 ازین سفر از شما گرم نیست
 زود است که در زمان وصلم
 یا زنده بعالم نم نیاید
 زرگر چو شنید این فسانه

سیاب صفت قرار اوست
 برگشت چو بخت خویش از راه
 از سینه همی دمید منفخ
 تاملی بکشد ز جام وصلت
 وی جنت رفت دیدن تو
 وی جان من جوا نه من
 از وصل تو بس مر می
 پوشیده باد و پدر گفت
 ره غیر سفر برای من نیست
 در وصل ترا سر جدائی است
 ز دشواری این تو اچو مبل
 جز مرگ سبیل دیگر نیست
 بر چیده شود دکان وصل
 در حلقه ماتم نشینید
 بنمود بخانه اش روانه

چون رفت باتفاق داماد
 آگاه شد آن لعین بے دین
 برخاست بآرزوی دختر
 پس هر دو بایلغار فرستند
 مجبوره ز دور دید کایشان
 باشوهر خویش گفت برخیز
 بیچاره کشید رخت ز انجا
 پنهان شده در میان اشجار
 زیر شجره نشست بی برگ
 این بود بوفی خط سابق
 بشنو مخطی که تان آمد
 کاتب که وقوف تام دارد
 این تان زه رستم زحید را باد
 بشنو ز نظام من کلاش
 بتیس بنام از نصاری

اینجا دگر اتفاق افتاد
 غیر از حرکت ندید تسکین
 همراه گرفته شخص دیگر
 تا اینکه بدشت یار رفتند
 دارند طریق جور کیشان
 این تان زه بلار سیده بگریزند
 بگریخت سومی درخت انجا
 زان پیش که در رسند اشرار
 تا باد خزان نه بیند از مرگ
 با آنچه شنیده ام مطابق
 از روی خطی که تان آمد
 مستبول حسین نام دارد
 نزد یک هنروری فرستاد
 هم باد کلام من چوناش
 این را ز نمود اشکارا

گوید که چون آن محبت شیدا
 پرسید کجاست شوهر تو
 گفت آن زن خوب پاکدامن
 آن عاشق فاسق بد انجام
 گفتا که دروغ گفتی ای زن
 انکار تو مژمر مرغ نیست
 تصدیق نمود هم رفیقش
 چون گفت نشنوز خد فزون شد
 گفتا که نمیدهم نشان
 گفتند که نسبت جایی دشت
 زن گفت مہ محرم است این
 در قوم شما که شور و شین است
 بنیم همه مردم مسلمان
 خلقی طلبد امان ایشان
 اگر نیست سر و عن شمارا

محبوبه نشسته دیتنها
 از بھر چو رفت از بر تو
 شوهر که نیامد است با من
 از بھر طلب نمود ابرام
 اورا که بحشم دیده ام من
 اقرار بکن کز ان منفعت
 گو بود شریک در طر قیش
 زن پیش زبان شان بون شد
 ترسم رسد از شما زیانش
 از ما رسد با و اذیت
 ماه غم و دور ماتم است این
 ذکر حسن و عثم حسین است
 دانند عزای شان زایمان
 خواهم ز شما ضامن ایشان
 ضامن بدید این و تارا

<p>از مکر و فن و فساد نیت زن یافت امان آن دوسرور گنجینه خود نشان نشان داد</p>	<p>آن هر دو لعین بی حمیت دادند ضمان آن دوسرور انگاه ز شوهرش نشان داد</p>
<p>قل شدن شوهر ضعیفه و آه وزاری آن عقیفه</p>	
<p>مینای شراب خواهم از تو زان پیش که جان برآید از تن تا چرخ کمن نداده جوشم چید هست دکان زرگری را که حلقه بگوش ساخت ما را گاه بی زیر معسر بی برآرد وز و در دو قرص می نماید چون اوصم نشان امداد در زیر درخت هر دو یکبار وان غمزه را بدر کشیدند کردند جدا سر از تن او</p>	<p>ساقی می ناب خواهم از تو کو راج روان برآید از دَن خواهم که شراب کمنه نوشم بین گنبد چرخ چنبری را در بوته گمی گذاخت ما را که شمشه شمس بر سر آرد گنجینه عسری رباید دانی که ازو چهره رفت بیداد رفتند ستمگران خونخوار تیغ ستم از کمر کشیدند بردند برابر زن او</p>

برداشته هر یکی قدم را
 بر جانب ده روانه گشتند
 بیچاره زن از مصیبت خویش
 با حالت زار گریه می کرد
 از سینه همی کشید آه
 در خاطر او که پُر محن بود
 سگی ز درِ عدن برون داد
 کای داد رس جهان کجائی
 دیدی که چو رفت بر سر من
 آن کشته بی نصیب بنگر
 بر غربت خود بگو بگریم
 این دشت بلا و این مصیبت
 بنگر که کسی نماند با من
 وانی تو که پاک و پاکبازم
 فریاد ز جا پلان بی باک

همراه گرفته آن صنم را
 و ز راه جفا جدا گشتند
 از ماتم شوی و غربت خویش
 چون ابر بجهار گریه می کرد
 می کرد بهر طرف نگاه
 که یاد حسین و گم حسن بود
 یار شسته نظم من برون داد
 ای ضامن بکیان کجائی
 بر خاک طعید شو من
 و این بیکس ناشکیب بنگر
 یا بر سر غش او بگریم
 بکدل ز من و هزار محنت
 فریاد رسی نماند با من
 بابد گهر آن چیله سازم
 بیداد ز قاتلان سفاک

زین را هنر نان مسلمان
 با سنگد لان فتاد کارم
 دارم دل زار محرمی کو
 تنها من این دو مرد قاتل
 چون من نبود بلا نصیب
 دل نازک تازه مشکل است این
 گرنیت ترانظر بجالم
 مسکین من این بلای جانگاه
 فریاد که همدمی ندارم
 این رنج و بلا شود چنان دور
 سنگ از پیش وی آب میشد
 وان سخت لانست پیمان
 چون شمع گداخت آن خود آرا
 چون پاره راه طے نمودند

ناموس مرا خدا نگهبان
 این شیشه چنان بگداورم
 شد سینه فگار همدمی کو
 یک جان ز من هزار مشکل
 جانم بلب است کو طبیب
 آهن فی و سنگ فی دل است این
 پیش که روم کجا بنالم
 آه ای فلک از جفای تو آه
 غم دارم و محرمی ندارم
 سخت است زمین و آسمان دور
 مرغ از نقش کباب میشد
 غمگین نشدند و نه پشیمان
 پروا نشد آن دو بحیا را
 دل جمع ز فکر و غم نمودند

ظهو رجب امام حسن و امام حسین علیهما السلام

و آویخته شدن ظالمان شورید و نجات بدست

ساقی بده از کرم ایامی	تا تازه شود دل و دماغی
صد گونه ملال بر دل ماست	از دست تو حل مشکل ماست
یکدم ز تو گرد و جام گیرم	از روز و شب انتقام گیرم
هر چند که ما گنا هر گاریم	از لطف خدا امیدواریم
اگر هست کشود کار مشکل	از عقده کشای نفیم بیدل
بردار اگر چه صبر تلخ است	شک نیست که غره بعد تلخ است
ساقی برسان بحفل دین	از باده تلخ عیش شیرین
وقت است که شام غم سر آید	خورشید بر آسمان بر آید
می ده که بزم نورافشا	کردند دو آفتاب پیدا
بنگر که چنان در آن بیابان	شد روشنی از دو ماه تابان
چون نظم بر آن صنم رسیده	شد نوحه گر آن ستم رسیده
از ده دو سوار با فروشان	گشتند عیان نقاب پوشان
من وصف شنای شان چگویم	آگاه نیم نشان چه گویم
یک دل ز من دو آفتاب است	رخساره هر دو در نقاب است

زان نور که مشکل است دیدن
 اینجا سخن است هیچ کاره
 نوری که خداست مبدآوی
 تا چند بلب مقاله سازم
 بالجمله همین که شمسواران
 هر دو سر را و شان گرفتند
 انگاه بگیر و دار سخته
 بالید شجر بخود در آن دم
 چون نیر درخت ایستادند
 یعنی که چه رفت بر سر تو
 او باز نمود حال خود را
 وین هر دو ستمگر جفا کار
 ناگاه دور یسمان عیان شد
 آمد بکلوتی این لعینان
 گشتند دو تن بلند بر شلخ

تصویر کجا توان کشیدن
 تشبیه چه وجه استعاره
 نوریت که لئیس مرشد
 آن به که بدل حواله سازم
 گشتند دو چار نابکاران
 تا باز بر راه رفته رفتند
 بردند بسایه درخت
 چون شجره طور شد معظم
 باز ن در گفت گو شادند
 وین شور چراست در سر تو
 آغناز خود و مال خود را
 کردند ز قتل شویش انکار
 رگمائی درخت ر یسمان شد
 پیچید چو اثر دها باینان
 مثلیکه رود کند بر کلخ

<p> آویخته ماند کالبد با آنم بشنو که بر زبان است گویند بهند برگد آزا آن سدره شرع و طوبی دین آویخته شد دوریش ازو پس سوئی درخت بازگشته تنها شده برهوا معلوق انجام فساد هم بهوا شد گندیدگی و تقضی نیست و ز غلم کنار ره کرده باشد </p>	<p> کردند و دای جان خود با اما بروایتی چنان است آن شجره که کند پنج نشان را وان هر دو گل بهار آگین دادند دو حکم چون پیایی تا گردن شان دراز گشته گویند رس نمانده مطلق چون فشار آن ستم بهوا شد از نخل حیات شان بی نیست تا خلق نظاره کرده باشد </p>
<p> زن شدن مقبول با عجز آن نور ویدگان قبول و فایز گشتن اهل دهر زیارت هم در و امام و شرف و سعادت اسلام </p>	
<p> مطرب چه خوش است این ترانه خالی است هنوز جای عیسے با آل نبی است کار مارا </p>	<p> ساقی دگران می شبانه دیدی ز رس عصای موسے بگذر ز یهود و از نصارے </p>

ساقی رخ می زدن بر آید
 کان هر دو سوار عیسوی م
 ای کشته غم که گفت جانده
 زن آن دو یگانه جهان را
 نزدیک بغش شوهر آورد
 زان هر دو یکی بقدرت حق
 اینجا است که خامه گشت خاموش
 آن دم که لب اشار می کرد
 کان جسم سنجاک و خون طپیده
 شد زنده که فکر کار سازد
 بی بهره ز دین و کشته از کین
 چون دید ستاده اند شاهان
 یعنی که بوقت مدح خواندن
 بعد از ستم و بلای سختی
 چون دید که بارگاه شاهی است

مطرب پی و فتون در آید
 گفتند بآن اسیر ماتم
 از کشته شان بهان شان ده
 فریاد رسان بکیسان را
 پیغام حیات دیگر آورد
 سر را بنش نمود ملحق
 اما سختی رسید در گوش
 عیسی نخلک نظاره می کرد
 روح از سر نو دران می شد
 تا جان در گنش سازد
 بر خاک فدا ده بود و مسکین
 برخاست ز خاک عذر خواهان
 از بی ادبی است خفته ماندن
 از دهر کشیده بود رخت
 باشد که مقام داد خواهی است

شد بار و گریه باین سعادت
 حیرت زده ماند تا زمانه
 گریخته شد م حیات چون
 چشمتی بالید و دید بر سر
 دانست که حشر و نشر بر پاست
 زن آئینه گشت مرد حیران
 پس هر دو بجاک افتادند
 نظاره آن جمال کردند
 بتیش در این مقام گفت
 از نام و نشان خود بگفتند
 اما و گریه را و بیان است
 گوید که چو زرگر و زن او
 گفتند که ضامن شما ایم
 چون نیست گوش این سخن شد
 دانست که سروران دین اند

بی مادر و بی پدر و ولادت
 می جست ز قتل خود نشانی
 و گشته نیم پس این چو خون است
 تابنده دو آفتاب محشر
 از دین چو شنید گفت نیات
 گویا که گفت نرگستان
 بر نور خدا نظر کشادند
 از نام و نسب سوال کردند
 کان غنچه راز کم شگفته
 گشتند عیان و پس نهفتند
 داما و فرنگی کلان است
 کردند سوال نام هر دو
 یعنی حسن و حسین با تیم
 زرگر زنش طاعنه زن شد
 شاهان مسلم و یقین اند

چون کرد نظر بر آن نوازش
 غمخای عجب بدام خود دید
 فرمان امان بنام خود یافت
 نقدش که پی فدائی شان بود
 زن نیز پس از هزار غلغل
 جانش که رسیده بود تالاب
 پس هر دو بعرض شان رساندند
 کامی داد رسان با سیران
 گر عرصه ماشود گوارا
 تا جمله باین طرف شتابند
 بالجملة چو اذن شان گرفتند
 زین قصه بقریه شد پاشور
 از هر طرفی صفی شتابان
 دین بکفند آن طرف ضو
 اسلام نصیب زرگران شد

بر دولت وصل کرد نوازش
 صهبائی طرب بجام خود دید
 اوضاع زمان بجام خود یافت
 جان بود که سهم عطائی شان بود
 گلبانگ سرور زرد چوبل
 چون گل شده از طرب لبالب
 زینسان دُر مد عافشانند
 داریم دهی ز کفر ویران
 حاضر بکنیم افترا بار
 از وصل شما شرف بیابند
 روسوی مقام خویش رفتند
 گویا که میدانید جابجا صور
 رو کرد بسوی آن بیابان
 جانهای همه گرفت پر تو
 سرمایه دین چو زرگران شد

<p> و لها چون خوم و کمسان گشت و آن هر دو میهنیران پس وین ذکر نمیرود و محفل از صادق آل فیض دین است چون صفحہ آسمان شد آن دشت گشتند نهان ز چشم هر کس شد سکه شان بکشور دل ما را از رجبری همین است </p>	<p> و لها چون خوم و کمسان گشت و آن هر دو میهنیران پس وین ذکر نمیرود و محفل از صادق آل فیض دین است </p>
<p> احضار زرگز و زرش در محکمہ انکر نیری و حبس شان به تہمت خویش تا کے کشم از زمانہ آزار دنیا پی مومن است زندان بر زرگز و زن چہ رفت بگر در گوش دل این گہر کشیدن حرفی کہ ببا بدیش رستم کرد بشنید ز خلق ما جبرار را از بھر سوال کرد بر پا لا علی خویش کرد اظهار حالیکہ بچشم خویش دیدہ و ز نور و ظہور شہسوار </p>	<p> ساقی می عارفانہ باز آرد باغ است جہان برای زندان باز آ کہ دلم گرفت دیگر باید سختم بر کشیدن بتیس حوالہ تسلیم کرد چون حاکم قریب از نصار در محکمہ زرگز و زرش را چون مرد نبود واقف از کار برگرفت زن جفا کشیدہ از فسق و فجور نا بہکاران </p>

تفصیل درخت در میان ما
 از دار فنا گذشتن نشان
 نصرائی از آنکه بود کافر
 گفتا که چه مکر می نمائید
 در قید فکند مروزن را
 در محکمه نعش ها نهادند
 هنگام شب از میان مردم
 ججش طلب تعب کشیدند
 آگاه چو گشت آن فرنگی
 این چند کسی که پاسبان اند
 دزدانند تمام و پاسبان نام
 پنهان بهر نعشها ر بودند
 از شاخ درخت باز آید

برگ و بر شاخ ظلم آن ما
 بردار کشیده گشتن نشان
 هرگز بخش نکرد با و ر
 خود قاتل آن دو کس شمایید
 ز اینجا طلبید آن دوتن را
 در مکر قصاص شان قیادند
 یک مرتبه هر دو نعش شدند
 هر دو سر آن درخت دیدند
 گفت از ره دانش و زرنگی
 با اهل فساد همسر بانند
 دارند ز بس که پاس اسلام
 وین معجزه پیر خود نمودند
 در محکمه پیش من گذارید

ظا هر شدن چنین علیها اسلام بجاییت اهل اسلام
 و برداشتن نعش افغانیان از محکمه نصرائیان

ای ساقی سیتن کجاست
 سیری نشد هست از می و ش
 ای فیض رسان مجمل ما
 باز آئی که اشتیاق باقی هست
 بخشیدیم اگر حیاتی
 شب تیره و چرخ نیل رنگست
 گو دختر ز بر آید از حشم
 در ما و تو جنگ نیست ساقی
 بردار ز روی خود نقاب
 تا قصه دوش باز گویم
 راوی که بلطف هم زبان شد
 برگشته حاکم نصاری
 خود بر سر کرسی نشسته
 شب آمد و ماند آن جماعت
 یک مرتبه آن دو نور تابان

باز آرد و ساغر طلایی
 بر خیز که سینه هست در جوش
 بردست تو دیده و دل ما
 آبی بزن احتراق باقی هست
 از قید غم بده نجاست
 زین قید فرنگ دل به تنگست
 چون دختر ز رگ از تلامسم
 همدست فرنگ نیست ساقی
 و از باد به بر آرافت بے
 دستی باد و راز گویم
 از خامه چنین گهر فشان شد
 نزدش بردند نعش ما را
 گردش گران حصار بسته
 تا اینکه گذشت چند ساعت
 خورشید نشان قمر کا بان

فریاد رسان خدا شناسان
 دو جوهر بجز و کان عصمت
 آن باغ و بهار ملک سر
 آن هر دو شفیع روز محشر
 ریحانه شمسوار انیس
 طغرائی کتاب ملک ملت
 زیب پرودوش پاک احمد
 آن معدن حمت الهی
 فرمان و خاص و عام هر دو
 گشتند عیان قریب آن فرش
 نیزه بکف و نقاب بر رو
 از نوک سنان اشاره کردند
 نقش افغانیان ز محفل
 خود باز عقب سواره رفتند
 آن هر دو جنازه برپا داشت

عیسی نفسان فلک اساسان
 و ونیز آسمان رفعت
 آن هر دو سوار دوش احمد
 نور دل مصطفی و حیدر
 لخت جگر بقول عنبر
 سردار شباب اهل حنیت
 این لعل بخش و آن زبرجد
 وین مخزن حکمت الهی
 آقا هر دو امام هر دو
 مانند دو گوشواره از عرش
 نزدیک بهم چو دست بازو
 قسمی که همه نظر ره کردند
 برخاست ولی بغیر حامل
 غایب شده برکناره رفتند
 حیران همه کاین چه ماجراست

برخاست فرنگی از مکاش
 کاین صنعت بیگروزش نیست
 پس آن دو بلاکش تباهی
 از قید رها شدند هر دو
 آن آئینه رو بر آمد از رنگ
 بود آنچه بدل خفی جلی شد
 یاران چون غش هار سیدند
 کردند دوباره امتحانی
 از قدرت ایزد تعالی
 شد دست رسامی کمر کوتاه
 فکر همه چون معطل آمد
 در خط لطیف بود مسطور
 خوانند بکوچه ها گدایان
 شد ختم مفاد نامه نجیب
 این قصه زرگزار نویسند

رو کرد بسوی دوستانش
 گشت کسی که گشتنش نیست
 محبوس کناه بیگناهی
 بر دین خدا شدند هر دو
 شد ظاهر و باطنش بیک رنگ
 چون ماه گرفته منجل شد
 بر شاخ درخت باز دیدند
 تا دست رسد بر سیاهانی
 هر نفس که بود رفت بالا
 نوید شدند باز زین راه
 هر نفس بجای اول آمد
 کاین معجزه گشته است مشهور
 سازند ترانه خوش نوا یان
 بر خود بالید حساسه نجیب
 باید که آب زر نویسند

ختم مقال در ترغیب بصلاح اعمال

این بنوره آخرت ساتی	خواهم فدای که مانده باقی
از عمر همین دو دم بجا ماند	بسیار گذشت و کم بجا ماند
گرفت شراب لایمی ده	یا شربت وصل جایی می ده
دل پر شده خود بخود ز در دم	جامی که ز خود می بگردم
هشباری ما چو عین مستی است	مستی به از این هوا پرستی است
افا دگره بکارم ای واک	از خود خبری ندارم ای واک
بهیوشم داده داده باشی	یا جانی گلاب داده باشی
مضطرب غری ز گفته پیش	شاید که رو دغم از دل ریش
می نال که ناله بے اثر نیست	می کوش که سعی بی ثمر نیست
کاری بکن از تلاش مگذر	از زر گر وزن مباحش کمتر
تا چند بزم خامشی ها	وز عمر ابد فرامشی ها
خواهم که ترانه بر آرس	با چنگ چغانه که دار

غزل

ای مرغ سحر بکن کلامی	وی باد صبا بفرمایمی
----------------------	---------------------

یاقی بخت را بدو مدامے	یان زمره برآر مطرب
از ما برسان با وسلامے	ای بدید حضرت سلیمان
با هم بکشیم یکدو جامے	کای شوخ بیا که وقت صحبت
باشند حیات را دوامے	باز آ که هنوز عمر باقی است
زین هر دو نماند غیر هامة	جمشید کجا و جسام او کو
ز کس نکشید انتقامے	گشت است فلک هزار چین
هر مرد رسید بر مقامے	یاران همه زود رخت بستند
ما هم بزیم چند کامے	سید بر غیر وقت تنگ است

ترغیب بکریه و زاری و انابت بدرگاه بار

کونالہات اسی دلم کجائے	مسکین دل غافل کجائے
در نامہ چہاست یاد دارے	تاکی تاکی گناہگارے
حالی است تباہ گریہ کن	شد نامہ سیاہ گریہ کن
حق با تو چه کرد و تو چه کردی	از جنس عمل بگو چه کردی
خوشید سپهر غرودین بود	آدم که حلیفہ زمین بود
محمود فرشتگانش کردند	سجود فرشتگانش کردند

ساکن کردند در جنبانش
 یکدانه گندمش بلا شد
 در معذرت خطای بگریست
 آخر شد اثر ز دانه اشک
 آن دانه بر انداز جنبانش
 آن چه ریخت آب ویش
 زین آب که شد روانش بر رو
 تو خرمین خود بسیار داد
 عمری به هوامت نام کرد
 عذری از خطای خود نیار
 از روز جزا نیاوری یا
 فردا چه بجاالت کذافی
 گیرند حساب کار و بارت
 باز ای که در هنوز باز هست
 یکدانه بید خرمین سر

کردند سر مقر بنش
 زان دانه بین بر و چهار شد
 صد سال بهاتهای بگریست
 برداشت ثمر ز دانه اشک
 و این کرد بچار در خزان
 زین دانه نمود جستجویش
 باز آمده آب رفته در جو
 انبار گنه بر نهاده
 بر بادی تنگ و نام کرد
 یک قطره زردی انبار
 فریاد ز دست نفس فریاد
 در محکمه جزا درانی
 شرمست با و از کردگار
 و او در جهان گداز هست
 از اشک فشان بدامن سر

<p>از اشک غمیش ایبار آبی بر روی کار آید</p>	<p>شاخ کین امیدوار کز فیض خدا ببار آید</p>
در تحسین مافات و تذکر مکافات	
<p>بر عمر گذشته کرده است سیلاب غم دام آمد جز ذکر نبود هیچ کارم وز روز وصال روشنی بود گل بود اگر چه خار بادشت وارسته ز قیاس و بود وین زمره رفت بر زبانه</p>	<p>دل گشت گرفته شامگاه است از عهدت دیم یاد آمد عهدی که زمانه بود یارم در علم کمال غیبتی بود دل بایمه در دو کار بادشت جان محو محبت خدا بود تا اینکه گذشت آن زمانم</p>
اشعاریکه در زمان سابق نقل رفته و در اینجا نقلش گرفته شده	
<p>چون پیر ضعیف و ناتوان کا هید تنم ز بی عنایت در غور کیم و لے مویزم چون سیل بهار بهشت جویم</p>	<p>عباس بموسم جوان از ضعف شدم برنگ کاه در فصل بهار برگ ریزم چون بلبل اگر چه می خروشم</p>

اما هو سچمن ندارم	شوق کل و فسترن ندارم
سید تو اگر چه خسته حالم	کا هیده خمیده چون هلال
جو بای کمال روز و شب باش	مانند هلال در تعب باش
با این همه ضعف و ناتوانی	آرام نگیر تا توانی
شاید که بلند تر گردی	کامل مېشال بدر گردی
چون بود دھت کمال نریمان	از عین کمال باش ترسان
ز اینجا که کمال را زوال است	در آخر بدر هم هلاست
کامل شده نیم می شود ماه	عز چون قدیم میشود ماه
اینها همه فکر پیشتر بود	ایمانه ازین بلا خبر بود
یکبار که دوره تر شد	امسال ز پار هم تبر شد
بنکر که چنان تباہ گشتم	انگشت نما چو ماه شتم
ماهی نرسید که ملائی	تاخن بدلم نزد هلالی

در تاسف و حسرت شوق غلت

در ا که شب شباب بگذشت	خوش بود ولی بخواب بگذشت
رشتیم چه تار با درین سر	گشتیم چه خار با درین سر

در تاسف و حسرت شوق غلت

گفتم چاهگاه و بیگاه
 آگاه گشته ایم تا حال
 یک فعل برایش هست نیست
 در و از دمی که حال مارا
 آنها که گمان نیک دارند
 سید نظر بکار خود کن
 سهل است چو روزگار بگشت
 خوم هم که کنون سفر گزینم
 رختی بکشم بجان فاسد
 محبوب ترین بندگان نیست
 آنکس که درین جهان است گننام
 از مال و منال چشم بسته
 در سینه دلی فسرده دارد
 برخواهش نفس جبر کرده
 فارغ ز گدائی و ز شاهوی

رستم چهارراه و بیراه
 کز این همه کارها احوال
 قولی برضاش هست نیست
 سازند بخلق آشکارا
 مارا از جهان تبرئ سازند
 فکر بگر فکار خود کن
 این است بلکه یار برگشت
 در کج خنرا به نشینم
 من باشم و اشک در دو آینه
 معروف میان آسمان گسیت
 وز دولت نیویست ناکام
 در گوشه عافیت نشسته
 دندان بگر فشرده دارد
 بر تلخی عیش صبر کرده
 مشغول عبادت الهی

نیکو
 بیک
 کار
 بیک
 کار
 بیک
 کار

کم یافت بدهر زندگانی
 نه آرزش بایه کم او
 در خانه نه شیون و فغانی
 در سینه دلی است اغدارش
 زین گونه بسی سنجاک رفتند
 این خمیه که چرخ بی ستون است
 کش نیست عمود و نی طناب
 بر سینه چرخ ماه دانعی است
 گردون قبری میست
 جوز فلکی نمی شود کم
 از سیلی حادثات بنگر
 این پیر که چرخ نام دارد
 هر شام کشد هزار آدم
 دانی شفق از چه باب دارد
 جز نیکدم سر ویت آدم

شد زود بهار او خزان
 نه شورش کس بجا تم او
 نه بر سر نعرش نوحه خوانی
 گوشت مسوز بر مزارش
 غمیده و سینه چاک رفتند
 در ماتم حلق نیلگون است
 جز ناله و آه و پیچ و تاب
 دنیا است مزار و این چاهی
 یا لوح مزار عالمی است
 و از بار گناه پشت او نسیم
 نیلی شده روی چرخ خضر
 چون کجکله ان خرام دارد
 هر صبح کشد نفس آدم
 از خون جهان خناب ارد
 عین آلم است اصل عالم

گر عمر دوباره یافت زگر	بازش اجل بود مستر
آخر چو رجوع مابولی است	ز اول مکنیم رو که اولی است
یا مَنْ هُوَ كَاثِفُ الْبَلَايَا	یا مَنْ هُوَ غَافِرُ الْخَطَايَا
حیف است باین بیان و این لب	اسامی مقدس تو یارب
وز ذکر شریف چاره نهم نیست	زین ره که بجز دُعار نهم نیست
نامت چه برد زبان ناپاک	هم گرنبرد شود کجا پاک
ناچار کنیم مدح خوانی	تا بر در پاک خود بخوانی

مناجات

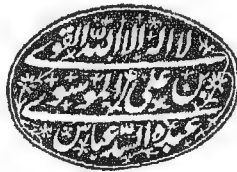
ای خالق لوح و عرش و کرسی	ای مالک طایران قدسی
شنوای صغیر ذکر خوانان	دانای ضمیر بے زبانان
رحم آر سبحان ناتوانی	رحم آر مبست استخوانی
ای درگه تست منزل ما	رو کرد بدرگهست دل ما
ای بر در تو سرنیازم	رحم آر بحال جان گدازم
درمانده ام و بکار حیران	عاجز شده ام ز نفس و شیطان
بیجا است اگر چه عذر تقصیر	بگذر ز گناه و عذر به پذیر

غیر از تو وسیله ندارم
 رحمی بستم اگر نیاری
 عادی شده ام بطف احسان
 باز آمده ام بخت سرتو
 پر شد ز کنایه نامه من
 جرم من اگر چه بیکران است
 با این همه بستم با که دارم
 چون دوری سوای تو نیست
 عباس فدا ده است از پا
 ره پر خطر است جان دل ریش
 همراه نه هیچ آشنائی
 تن خسته و راه تیره و تار
 سر بر زغور و چشم بی نور
 فی رحله نه ساربان
 در چار طرف صدای جانکاه

رحم آر کنون بحال زارم
 میرم بدست ز شمر ساری
 نو مید کنون مرا مگردان
 با عذر قصور خدمت تو
 گردید سیاه نامه من
 لطف کرمت و چند از آن است
 از رحمت تو امید دارم
 ما را هوای سوای تو نیست
 رحم آر و بگیر دست او را
 افتاده هزار عقبه در پیش
 فی زاد رهی نه رهنمائی
 بر پشت هزار من فرون بار
 رهنم بکین پاسبان دور
 فی بانگ درای کاروان
 اینست که اخذ ازین راه

<p>مسکین من این همه نکا پو بار سفری که در نظر هست کارم همه شد خراب از خواب سخت است بلا چنانکه دانی خواهم که روم بپوشانت در دل غم و شور و شین باشد شد ختم سخن باک بسین شکر هست که نامه یافت انجام</p>	<p>آرام طلب می به پهلوی خوابی است گران که هرگز هست مشکل که کند سراب سیراب سهل است اگر تو مهر بانی وابسته شوم بدو ستانت یا حسن و حسین باشد عنوان صیغه دل است این حمد هست که خامه یافت آرام</p>
---	--

تمام شد



اشعار لطیفه و ابیات شریفه که قلم بلاغت رقم حسید نسیب
 اویب اریب فاضل کامل عالم باذل سید ابرار سداخیا رنگیز رشید
 مصنف این مثنوی مولانا سید صخر حسین چوپروی امام جمعه و جماعت
 شهر عظیم آباد صانه الله عن الشر و الفساد در تقریظ منظوم
 مرقوم بصنبت تحسیر در آورد

بسم الله الرحمن الرحیم

والشکر المحجل الثواب
 در بزم من جزین بیانی
 در وقت سحر بن سپاری
 پا در نكشم ز جاده تو
 کن بر دل من مزید احسان
 آری دل و جان تو سپارم
 در همنفسان کنی مهتر دم

احمد لملک الرقاب
 ای ساقی سیمتن کجائی
 رنگین مستیج رقیق آری
 اگر مست شوم ز باده تو
 در میکه تو گشت مهمان
 بهر عوضش چو فتد آرم
 جاسی بهی ز ناز کی دم

جامے بدیہی زیادہ نور
 تا از شب تار غم بر آیم
 ای از کرم تو غم پر داز
 حیران پی گنہ تست ادراک
 کردی بہزار لطف و احسان
 مثلت نبود بملک ہستی
 پیر غنچہ و گل بباغ عالم
 عالم بسجاوت تو سیراب
 آنکس کہ بود خجستہ انجم
 از جبرم و گنہ ذلیل و خوارم
 در وصف تو عقل کل زبون جال
 ذاتیکہ بوہم کس ننگبند
 شاہد بوجود تست اشیا
 شد ہر کہ بغیض تو سر منہ از
 آن کس کہ شد از در تو را

رنگ بنار شعلہ طور
 حمد و صفت خدا سر ایم
 مرغ قلم بگلشن را از
 ذات تو ز لوث فہم بپاک
 از مشقت غبار خلق انسان
 شاہنشہ ہر بلند و پستی
 تسبیح تو میکشد باہم
 روشن ز نگاہ تست محتاب
 در عرصہ مدح تو زندگام
 حمدی نسزد کہ پیش آرم
 مرغ نظم چہ سان ز ندبال
 ممکن نبود کہ عقل اسخبند
 گل در چین و گیسو بدیریا
 اسکان نبود کہ گم کند را از
 از غرت و قدر باز ماندہ

مهر گزمت چو بر زمین یافت
از حکم تو ای رحیم و غفار
چون گشت عنایت هویدا
شد از تو وجود اندیا را
زان جمله در یتیم عالم
سر کرده کائنات احمد
سر سبز کن ریاض عالم
از مهر نبوتش هویدا
دریای فضایل و مفاخر
میکال بود بشغل کارش
حیران ثنای او سخن رس
مخلوق نکشت کس نظیرش
اول زازل امام بر حق
شیرازة دفتر کرامت
مولای جهان ولی والی

اعجاز مسیح جلوه یافت
آتش بنجیل گشت گلزار
گر دیدید کلیم برینا
زینجا است که گشت فضل بار
محبوب خدا و خیر آدم
سر دفتر مکنات احمد
فخر رسل در رسول اکرم
عالم پی ذات اوست پیدا
نورش بازل ظهورش آخر
جبریل امین رکاب دارش
مدحش نرسد بخاطر کس
هستند دو آرده وزیرش
نفس نبی و وصی مطهر
سر حشمت کوشه امانت
داماد نبی علیه السلام

دادش نه در رضای حمید
 ذاتش خضر حیات مجانت
 بعدش دو امام عرش تمکین
 جانباز ره چندی قیوم
 مفتاح خزینة شهادت
 آرایش چتر مصطفائی
 محبوب خدای مشرقین است
 آن هر دو گل ریاض حُب
 گردند ز راه لطف امداد
 آن مجتهد و بابه تابان
 تاج العلماء امام اکبر
 اسما و شفیق و سید ما
 در ملک سخنوری امیری
 دانسته نکته های رنگین
 عثمان کمال و کان جودت

شمشیر خدا و بنت احمد
 اعجاز نمای مرسلانت
 سر و چمن و حدیقه دین
 سبطین رسول پاک و معصوم
 ریحان حدیقه امامت
 زیبایش تاج مرضائی
 اوّل حسن و دوم حسین است
 شمشاد لب ریاض حُب
 عیسی نفس در احمد آباد
 در نظم کشید رشک سبحان
 فخر الکملات جناب عباس
 در بحر سخن در سیت یکتا
 قدسی صفت ملک نظیری
 مداح جناب سرور دین
 گلزار ذکا و شان حدیث

گردون قدر و فلک سرری
 بحر سخن و محیط عرفان
 این است فقیه لاجواب
 آن است امید گاه مردم
 آنکس که زبان بعبث شود
 قدسی منش و خجسته خوئی
 نثر قلش نگار عالم
 باشد همه دم بخاطر ریش
 زین بیش تنظم روح افزا
 اکنون ز لطافت معانی
 طبعش بزبان چو گشت ساز
 کرده ز بیان او ظهور
 بخشد دو نور در دل عین
 آن هر دو بود چو باغ رنگین
 آن منوی بهار آیتین

در علم و کمال بے نظیری
 رکن صحف و حدیث قرآن
 در ظلمت هند آفتاب
 آنست چراغ راه مردم
 حرفی ز رضائش بگوید
 رنگین سخن و شگفته روی
 نظم غزلش بهار عالم
 در مدح و ثنای سر و خویش
 عجز از حسین کرد و انشا
 کلکش زده حرف و خوانی
 آور و نظم باز عجز از
 از اوج فلک شعاع نوری
 از معجزه جناب سبطین
 باشد که شوم بهر دو گلچین
 اگر هست نشان نسبت چمن

این گشت باب تاب مرغوب
 آنست چون چمن کمال
 آن است اگر شعاع انجم
 آنست اگر جلای ایمان
 آنست بهار گلشن آرا
 آن چشمه نور و بحر عرفان
 آن برج کوکب ملاحات
 آن میوه نخل احبندی
 صبح وطن است شام این نظم
 آری ز لطافت معانی
 مقبول حضور مصطفین است
 از جود طبع لطف افزا
 ممکن نبود سخن سرائی
 الفاظ ز بندش خوش آئین
 سطرش نمک جمال محبوب

غازه مرغ جمال محبوب
 این است ز فیض حق زلالی
 این است ضیائی چشم مردم
 این است وای درد مندان
 این است صبا بهار پیرا
 این است لزم فیض وجود جان
 این درج جوهر حلاوت
 این باغ و بهار بهوشمندی
 صحن چمن است نام این نظم
 نقش ز اقل است ثانی
 ذکر حسن و عن حسن است
 در فکر دور و زره کرد انشا
 آرد مثال آن نوا
 بهر نظر است دام مشکین
 هر نکته آن چو خال محبوب

دکان جلالت و ملاحات
گلزار حسان و باغ رنگین
شیرین نفسان مدام زارش
دل بسته آن نگار عالم
تنویر جهان شمع نورش
مشک ختنی مداد آن هست
هر جدول او چون سر کوثر
شیرازة اوست چمن رگ گل
میگون خط آن نمود بسمل
ازرق خط آن چو خط جانان
با نقش نگار گلستان هست
لیکن عجبی زد و نپرستان
گاہے هو سے صبا نوازند
وصف شر و شرار سازند
انصاف زد و هر شد عزیزان

بازار فصاحت و بلاغت
ریحان بهار و گلشن دین
لیل صفتان غزال دامن
هر شام و سحر بهار عالم
گیسوی بتان خط سطورش
گیسوی بت عزیز جانست
دارد اثر عبیر و عنبر
زینجا است که گشت نام بلبل
بشکست خط عجب از بلبل
در صحن چمن مثال ریحان
رضوان بهوای او طایان است
از زاغ خوشند و گلستان
از باد و کبر در خم سازند
اکوس صفت خزان نوازند
ای وای بحال بے تمیزان

دارند عبث کلام بجایا	در شنویش نگار سیما
درواز کرشمه زمانه	کردند کلام او نشانه
حرفی چه زنی بنظم و نامش	ای غافل رتبه کلامش
قدیر گهرت ایاز بشناس	محمود بدان کلام عباس
فخر شعراست سید ما	نظمش بسند بیاز هر جا
پرچینه مهر میزنی خاک	سر را چه زنی بر اوج افلاک
خونین مکن ز قهر نامه	صعده بکشی عنان خامه
هستند ز لطف نظم ناکام	این دین نشان کلغ اندام
زیشان نبود مقام حیرت	از خویش رجوع انداخت
فکری بکنه بسال نظمش	تو در ندی خیال نظمش
ملکه ز اوج افلاک	دل شد چو ازین بهار فرخناک
نظم سندی جمال اعجاز	گفتا که بود بفخر و استاز
تاریخ دیگر طلب نمود	چون باز در سخن کشودم
شد لب سخن کلام عباس	پس گفت بی جلای قرطاس
در مدح کرام دین علم شد	اکنون چو از ان رها قلم شد

س ۲۲۷

۸۹۱۵۱۵۱

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

۱۹۱۵

۲۹۶

۸۹۱۵۰۱۴۵
۲۹۶
صحن چمن

Date	No.	Date	No
	۴۹۷		